

## نگارش به مثابه سلوک

جلسه ۱۰۵. چه باید کرد؟

آقای محمدحسین قدوسی. ۹۷/۰۲/۲۵

در حالیکه سالهای زیادی از عمرتان گذشته و تلاشهای زیادی کرده اید برای رسیدن به موفقیت در اهداف مختلف مادی و معنوی ای که دارید و بیش از صد جلسه هم در نگارش شرکت کرده اید در مجموع. و الان هم رضانی در پیش است که زمانی است که باید بیشتر به خودتان بپردازید و فکر بیشتری درباره اهدافتان بکنید الان این سوال مطرح است که آیا تلاش لازم را کردید؟ آیا به نتیجه تان رسیدید؟ چکار کرده اید و الان چکار باید بکنید چه نقیصی در کارتان وجود داشته ؟ و عمری که هنوز برایتان باقی مانده چطوری باید طی کنید؟ تا احساس آدم زیان دیده را نداشته باشید و اینکه بتوانید به اهداف خودتان برسید و موفقیتی برای خودتان ذخیره کنید در واقع دارید فکر می کنید که بعد از این اگر بخواهید همه تجربیاتی که در گذشته داشته اید بکار بگیرید چه باید بکنید .

این سوال جدی است که روحتان را آزار می دهد و مدتی است که ذهنتان را مشغول کرده و گاهی فشار سنگینی بهتان می آورد.

در همین زمان و در همین روزها که در این فکر هستید و این فکر در شما زیاد شده و این سوال برایتان جدی شده می شنوید که جلسه ای در باشگاه هست و آقای امجد قرار است در آن صحبت کند. آوازه آقای امجد را دیده اید و چه بسا گاهی هم از نزدیک دیدیدش. نیت می کنید به این جلسه بروید. شاید این سوالتان در آنجا جواب درخوری، جواب شایسته ای پیدا بکند. و نیت می کنید که مثل یک تفریحی که انسان می زند ، این جلسه شبیه آن باشد و بتوانید پاسخ آن را به عنوان پاسخ زندگی تان ، و به عنوان جوابی برای سوال چه باید کرد در نظر بگیرید. به اون جلسه می روید در حالیکه جمعیت پر است و دیگه جایی برای فرد جدیدی یافت نمی شود و همه منتظرند و بیش از همه شما منتظرید و فکر می کنید که جلسه سرنوشت سازی است . آقای امجد میآید و در جای خودش می نشیند و شما مثل بقیه منتظر هستید بخصوص صحبت های ابتدایی اش برایتان تعیین کننده است . انگار که بیت اصلی این غزلی است که باید تفریح شما باشد. جمعیت منتظر هست و شما هم . اما خبری از صحبت نیست. سخنران در جایگاه نشسته و از همه ساکت تر است. همه ها دارد آرام می گیرد . انتظارا شدیدتر است اما خبری از صحبت نیست. بیش از همه این سخنران است که غرق در تفکر است و سرش از همه پایین تر. سکوت مرگباری فرا گرفته همه جا را .

این سکوت و تامل سخنران و شرایط غیر منتظره شما را مشوش و آشفته می کند. لحظات تردید شما را فرا می گیرد . انگار اینطوری م خواهد به شما تفهیم بشود که همه چیز روشن و آشکار است نیاز به صحبت نیست. انگار در دیوار برای شما جواب است و شما تاحالا با این همه جوابی که برای شما وجود داشته تنها کسی بوده اید که به این جواب اعتنا نمی کردید. دقایقی برای شما سخت دارد می گذرد . و جوابی که سختتر از سوال است. انگار که به شما دارند می گویند که همه چیز روشن و واضح است و خودت هم می دانی و اگر هم بخواهی می توانی اجرا کنی. چرا انقدر خودت را بازی میدهی؟ بعد از چند دقیقه سخت و طاقت فرسا آقای امجد صحبتهايش را شروع می کند. اما چه صحبتهایی و چطور صحبت کردنی! زخمی که از سکوتش بر روح و جان شما نشسته انگار با اینها رویش نمک می ریزد. انگار نه انگار که می خواهد صحبت کند و انگار نه انگار که شما باید حرفهایش را بفهمید. یک طوری حرف می زند که شما صحبتهايش را نمی شنوید. انگار دارد در گوشه صحبت می کند. دقیقه ها پشت

سر هم می‌گذرد و شما به ندرت جمله‌ای را کامل می‌فهمید. از لابلای جملات گاهی کلماتی می‌آید که اسامی آدمهایی هستند که در زندگی موفق و پیروز بودند و همه اینها انگار آن جواب را داره بیشتر تایید می‌کند. اینکه راه باز است مسیر روشن است علائم هویدا است و کسی هم اگر بخواهد برود برای آن مانعی نیست غیر از خودش و شما همان خودی هستی که جلوی موفقیت خودت را گرفته‌ای چنان این جملات در ذهن شما چون پتک ساخته می‌شوند و بر مغز شما می‌خورند که بدون اینکه کسی بگوید پشت سرهم شکل می‌گیرند و شما فرصت جواب دادن آنها را پیدا نمی‌کنید.

در همین موقع یک نفر از آقای بهالدینی سوال می‌کند و اینکه او هیچکاری نمی‌کرد. نه ریاضت خاصی می‌کشید و نه زهد خاصی داشت نه اعمال مستحبی انجام میداد. مثل یک آدم عادی بود. و آقای امجد تایید می‌کند. آن یک نفر بلند می‌شود و سوالاتی می‌کند که انگار سوال شما است. می‌گوید خب پس چه! پس چطوری اون رسید؟ ما چه باید بکنیم. اون در افکارش چه می‌کرد؟ چه قدمی بر می‌داشت. چه کار می‌کرد؟ و در ادامه سوال میکند. سوالی خاص که سوال شماست.

با جسارت و تندی از آقای امجد می‌پرسد که در توضیح این حالات آقای بهالدینی یک کلامی بگو که به درد ما بخورد دوباره آقای امجد کلماتی می‌گوید که زیاد ازش چیزی نمی‌شنوی اصلاً نمی‌فهمی چی گفته

حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ/ متی ما تلق من تهوی دع الدنيا و امهلها

در واقع به شما می‌گوید این شما هستی که از موفقیت خودت را پنهان می‌کنی. راه از تو پنهان نیست. موفقیت از تو دور نیست. این تو هستی که فرار می‌کنی از اون. اون دنبال تو هست. تا حالا فکر می‌کردی که روز و شب دنبال موفقیت هستی. دنبال راه هستی و راه را پیدا نمی‌کنی. الان انگار که مثل خورشیدی که خفای از چشم برگرفته چشم باز می‌کنی و می‌بینی که برعکس بوده روز و شب موفقیت دنبال تو است و تو ازش فرار میکنی. بقیه جلسه همینطور در این حالت می‌گذره و چنان شما غرق افکار خودت هستی و غرق در این رنج و زخم که چیز زیادی نمی‌فهمی. هرچند که اگر گوش هم میدادی از این جملات چیزی نمی‌فهمیدی. انگار سخنان برای سخنرانی نیامده، برای حرف زدن نیامده، برای این نیامده که چیزی بگوید شما بشنوی، برای این آمده شما اگر هم چیزی شنیدی چیزی نفهمی. کاشکی این دو سه جمله را هم از او نمی‌شنیدی.

جلسه تمام می‌شود و شما ایستادی که چکار کنی. در همین حیث و بیث یک دفعه می‌بینی آقای امجد جلوی تو سبز شد. انگار یکی راه باز کرد که بیاید جلوی شما قرار بگیرد. شما فرصت را مناسب می‌بینی، همانجا جلوی او را می‌گیری و می‌گویی بالاخره من چه باید بکنم. این همه کار کردم این همه تلاش کردم هرچی شما ها گفتید انجام دادم و هرکس هر چیزی هرجایی برای موفقیت من هر راه حلی گفت من انجام دادم. پس چرا هیچ خبری نیست؟

آقای امجد به شما می‌گوید زیاد دلت خواسته زیاد سعی کردی زیاد تلاش کردی اما چه موقع مثل همه کارهای دیگه ات. مثل کارهای دنیاییت مثل فعالیت روزمره‌ای که داری مثل یک کاری که تو خونه انجام میدی تو بیرون انجام میدی مثل یک سفری که انجام میدی. یک برنامه ریزی درست و عاقلانه انجام دادی با تمرکز و توجه پیگیری کردی. کی اینکار را انجام دادی؟ غیر از این است که چند تا وقت مرده ات را که به درد هیچ کار دیگه ای نمی‌خوره برای اینکار گذاشتی؟ آن نیرویی که برای یک کار دیگه می‌گذاشتی برای این گذاشتی؟ هیچ کاری در دنیا می‌شود بدون بدون تمرکز؟ بدون وقت گذاشتن؟ بدون یک نیروی فشرده؟ می‌شود یک کاری را که بخواهی انجام

بدهی چنان وارد بشوی که از خودت و همه عالم طلبکار باشی؟ و دو تا حرکت کنی و صدتا نتیجه بخواهی؟ در کارهای دیگه ات اینطوری نتیجه می گیری که در این بتوانی بگیری؟

و دیگه آقای امجدی جلویت نیست. خودت هستی و وجدان خودت. و تحلیل زندگی ات . فکر درباره کارهای خودت. ... بیرون می آیی رو به خانه .و شبی را می گذرانی و صبح بلند شدی در یک خلوتی، سحری یا صبح در جایی که عادت داری در آنجا با خودت تنها باشی. و بهترین فکرها را در مورد خودت بکنی.

نگاهی به زندگی ات می کنی. به کارهایی که کردی و کارهایی که نکردی. وقتی که گذاشت و نگذاشتی. در مورد حوادث دیشب. درباره سوال چه باید کرد. درمورد تصمیمهایی که باید بگیری . ارزیابی گذشته، آینده . و بالاخره آن سوال. آن سوالی که دیگه الان کلیدی ترین سوال زندگی ات هست. و باید جواب بدی به آن.

نه کسی بهت نمره می دهد که بتوانی با او چانه بزنی. نه راهی برای تقلب دارد. نه جلسه امتحانی دارد که جلسه را ترک کنی. نه مدرکی می دهند که بگویی مدرک را نمی خواهم. این همه زندگی ات است . همه وجودت هست. همه هویتت است. و یک سوال هست و یک زندگی و یک پاسخ می خواهد.

نه اختیاری در آن داری که سوال را ترک کنی. و نه راهی برای فرار از پاسخ. و نه کمکی برای اینکه پاسخی برای آن پیدا کنی.

پاسخ شما چیست؟